

# باغ مهتاب

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: نادریان، افسانه
عنوان و نام‌پدیدآور	: باغ مهتاب / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۹۱ - ۴
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

## باغ مهتاب افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 091 - 4

## ★ باغ اول ★

به صورتم درون آینه نگاهی انداختم. چشمان کشیده روشنم بدون آرایش خمار به نظر می‌رسید و پوست سفیدم رنگ پریده، مخصوصاً با لباس مشکی که به تن داشتم. بلوز حریر و شلوار جین مشکی مناسب این مجلس بود. پنجمین سالگرد فوت پدر بزرگم بود.

شال مشکی را روی شانه انداختم و هنوز موهای لخت و سیاهم را جمع نکرده بودم که صدای دختر خاله‌ام ارغوان از پشت در توجهم را جلب کرد. سرو صدای مهمان‌ها بیرون اتاق ادامه داشت و صدای ارغوان که با کسی حرف می‌زد پشت در بسته‌ی اتاق نزدیک‌تر می‌شد.

نگاهم را از درون آینه و صورت خودم برداشتم. چند ثانیه بعد در باز و ارغوان وارد اتاق شد. نگاهش را با تحسین به صورتم دوخت و گفت:

– مشکی هم بهت میاد رکسانه خانوم، تو آگه گونی هم بپوشی بهت میاد دختر!

– یک کلمه از سُورا.

اخم کرد و گفت:

– باشه، من سُورا، تو به فکر خودت باش، می‌ترسم آخرم اسکندر مقدونی بیاد خواستگاریت.

من و ارغوان از بچگی عادت داشتیم با لقب‌های جالب و گاهی هم عجیب همدیگر را صدا کنیم. اوایل من سفیدبرفی و او پوکوهانتس بود ولی کمی که بزرگ‌تر شدیم و از دنیای شخصیت‌های کارتونی بیرون آمدیم برای خودمان دو اسم اصیل ایرانی پیدا کردیم.

این ابتکار ارغوان بود او معتقد بود من به زیبایی رکسانه دختر

کوهورتانوس هستم. همان دختر ایرانی که نماد زیبایی و مظلومیت زن در ایران باستان بود؛ همان ستاره‌ی کوچک که ناچار شد با دشمن سرزمینش اسکندر مقدونی ازدواج کند.

من هم لقب سورا را روی او گذاشتم. دختر باهوش و مقتدر اردوان پنجم که پا به پای پدر در جنگ‌ها شرکت می‌کرد؛ هم به شجاعت، هم هوش و ذکاوت معروف بود و در جنگ‌ها دلاورانه در کنار پدرش می‌جنگید. بالاخره گفت:

– دلم برات می‌سوزه، خوشگلی هم در دسر شده برات. اخلاق که نداری، این صورتم شده در دسر این دوره که عقل مردم چسبیده به چشم شون.

– مرسی از لطف دختر خاله‌ی عزیزم.

– جدی می‌گم، تو مراسم سالگرد آقاجونم دست از سرت برنمی‌دارن. بازم برات خواستگار پیدا شده.

با تعجب نگاهش کردم:

– ولی من که هنوز بیرون نیومدم!

– اینا از قبل تو رو دیده بودند. حاج خانوم موسوی یادته؟

– شوخی می‌کنی! اون که پسرش ده سالی ازم بزرگ‌تر بود؟ تازه

اسمش اسکندر نبود.

خندید:

– بالاخره اسکندر میاد خواستگاریت و تو هم با روبنده جلوش ظاهر

می‌شی.

از حالتش خنده‌ام گرفت:

– اولاً رکسانه خیلی سختی کشید. کلی در بدر اسکندر شد. من که اهل

سختی کشیدن نیستم. بعدم اینکه رکسانه بدون عشق و با نفرت و از روی

ناچاری بود که با دشمن سرزمینش ازدواج کرد. تو که می‌دونی من اعتقادی به ازدواج با نفرت و بدون عشق ندارم. حتی اگر رکسانه بعداً عاشق اسکندر شده باشه من اهل این حرفا نیستم.

– باشه، حالا که این طوره پس اون قدر صبر کن تا خود داریوش سوار بر اسب سفید پیداش بشه. به همین خیال باش، فعلاً این خانوم موسوی رو دریاب.

– مگه بازم پسر داره؟

موندم عجب پشت کاری داره بازم ناامید نشده. این بار برای نوه‌ی بزرگش تو رو کاندید کرده.

این حرف را گفت و زیر زیرکی خندید. گفتم:

– روی آب بخندی ارغوان، خودت که می‌دونی به گوش علی برسه قیامت به پا می‌کنه. کلاً آبش با این خانواده‌ی موسوی تو یه جوب نمی‌ره.

با لحنی نمکی و شوخ گفت:

– حالا علی یه طرف بگو عمادو چی کار کنیم؟

– مگه بقیه هم فهمیدن؟

– نه بابا، خیالت راحت. خبرش هنوز تو قسمت مردونه نیچییده. ولی انگار عماد با دیدن اهل و عیال حاج خانوم موسوی بو برده چون منو

فرستاد بهت بگم زیاد آفتابی نشی.

– آخه، آخر غیرته این داداشت.

– تازه، خبر نداری، پندارم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند سریع گفتم:

– مگه پندارم اومده؟

– همون موقع که جنابعالی مشغول تیپ زدن بودی پندار و پولاد هم رسیدن. یه راست رفتن تو سالن پذیرایی قسمت مردونه.

عمو آن دو را از نگاه‌های ترحم‌انگیز و حرف‌های اضافه دور نگه داشته بود. در اصل نمی‌خواست آنها بعد از فوت پدر و مادر با این حرف‌ها بزرگ شوند.

تقریباً سالی چند بار آنها را می‌دیدم. گاهی عید به عید، گاهی اوقات هم وقتی برای تعطیلات به تهران سفر می‌کردیم، یا تابستان‌ها که به خانه مادر جون می‌آمدند. البته خیلی به ندرت پیش می‌آمد که به خانه ما یا مادر جون بیایند. چون وقتی همگی دور هم جمع بودیم معمولاً خاله فرنگیس و شوهرش نیز حضور داشتند و عمو حسام ترجیح می‌داد بچه‌ها همراهشان نباشند. در کل رابطه‌ی عمو با پدر بهتر از شوهر خاله فرنگیس خاله‌ی دیگرم بود.

ارغوان از اتاق بیرون رفته بود و من همان‌جا روی تخت دراز کشیده و غرق فکر شدم.

من و ارغوان تنها نوه‌های دختری مادر جون بودیم. مادر جون سه دختر داشت؛ خاله فرنگیس، خاله بزرگم که تهران زندگی می‌کرد و پسری به اسم امید داشت. مادر من ثریا و خاله پریش که عماد و ارغوان دختر خاله و پسر خاله‌ام بودند و پندار و پولاد که من از همان ابتدا آن دو را به چشم پسر خاله‌هایم نگاه می‌کردم. البته این خواست عمو حسام بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم مراسم چهلم عمو و زن عموی ارغوان که تمام شد و مهمان‌های غریبه رفتند. عمو حسام پندار و پولاد را در آغوش گرفت. دست روی شانه‌شان گذاشت و رو به همه‌ی افراد خانواده کرد و گفت:

— از این به بعد پندار و پولاد بچه‌های من هستند.

بعد از چند سال برای راحتی دوقلوها یک خانه‌ی دو طبقه خرید و طبقه‌ی اول خودش و طبقه‌ی بالا را به دوقلوها اختصاص داد. البته آنها

از هیجان قلبم فشرده شد نفس عمیقی کشیدم. پرسید:

— چی شده خیالت راحت شد؟

شانه‌ای بالا انداختم و با حالتی خونسرد پاسخ دادم:

— فکر نمی‌کردم بیان!

ارغوان نفس آرامی کشید و گفت:

— خودت خوب می‌دونی که بابا زیاد خوشش نمیاد پندار و پولاد تو این جور مراسم به خصوص مراسم خانواده‌ی مامان باشن. — آره می‌دونم.

— بابا همیشه از نگاه‌های کنجکاو فامیل و حرف و حدیثای خاله زنکا و نگاه‌های ترحم‌آمیز بعضی‌ها بدش می‌اومد. از همون ده سال قبل پندار و پولاد رو از این حرفا دور نگه داشته. برای همین هم فکر نمی‌کردم هیچ کدوم برای مراسم آقا جون بیان.

رو به ارغوان گفتم:

— فکر کنم خودتون خواستن بیان. آخه دیگه اون قدر بزرگ شدن که به این حرفا توجهی نکنن.

پندار و پولاد برادرهای دوقلوی ارغوان، در اصل پسر عموهایش بودند که ده سال قبل پدر و مادرشان را بر اثر سانحه‌ی رانندگی از دست دادند. از همان موقع عمو حسام، پدر ارغوان که عموی دوقلوها بود، آن دو را که پانزده ساله بودند زیر بال و پر خودش گرفته و سرپرستی آنها را به عهده گرفته بود.

من که فقط ده سالم بود آنها را چند باری در جمع خانوادگی دیده بودم ولی بعد از آن متوجه نشدم چرا عمو حسام آنها را از این مهمانی‌ها و جمع‌های خانوادگی دور نگه می‌دارد. کمی که بزرگ‌تر شدم یک‌بار دلیلش را از زیان خاله پریش که برای مادر درددل می‌کرد، شنیدم.

تمام مدت پایین بودند و فقط برای خوابیدن بالا می رفتند.

عمو دلش می خواست پسرها راحت و مستقل باشند. در عین حال آنها را زیر بال و پر خودش داشت و حواسش به آنها جمع بود.

از وقتی یادم می آید خانواده‌ی عمو حسام بین فامیل ما و شوهر خاله فرنگیس به تحصیلات شان معروف بودند. آن طور که خاله پریوش تعریف می کرد جد و آبادی دکتر و مهندس بودند. البته بیشتر مهندسی شغل خانوادگی و معماری رشته‌ی جد و آبادی خانواده‌ی آنها بود. این شغل مانند یک ویروس در خانواده‌ی آنها ریشه دوانیده و همین طور شاخک‌هایش را پخش کرده بود.

خدا را شکر که ما زیاد با آنها در ارتباط نبودیم والا ممکن بود به خانواده‌ی ما هم سرایت کند. البته در این بین چند نفری استثناء وجود داشت. بیشتر آنها مهندس معمار یا انواع مهندس‌های دیگر را در شجرنامه تحصیلاتی خود داشتند.

عمو حسام به جز این برادر یک خواهر هم داشت که سال‌ها پیش همراه همسر و فرزندان‌ش به کانادا مهاجرت کرده و آنجا زندگی می کردند. حتی آنها هم انواع مهندسی‌ها را یدک می کشیدند. در عوض خانواده‌ی پدری من همه بازاری و کاسب بودند. از پدر بزرگم که در بازار سمنان حجره پارچه‌فروشی داشت گرفته تا پدر و عمو قاسم که هر کدام یک مغازه، یکی پارچه‌فروشی و دیگری پرده‌فروشی داشتند.

پدرم از خانواده‌های قدیمی سمنان بود. مادر با اینکه ده سالی از پدر کوچک‌تر بود ولی سال‌های سال در کنارش زندگی کرده و خوشبخت بود و ثمره‌ی این زندگی من و علی برادرم بودیم.

علی بعد از گرفتن دیپلم و گذراندن دوره‌ی سربازی کنار پدر شروع به کار کرد و من که از بچگی علاقه‌ی زیادی به ورزش و جست و خیز

داشتم تربیت بدنی خواندم و ترم‌های آخر را می‌گذراندم. تقریباً تنها فرد تحصیل کرده‌ی خانواده‌ی پدری البته به جز بهنام پسر عمه‌ام، من بودم که در رشته‌ی سخت و طاقت فرسای تربیت بدنی در حال تحصیل به سر می بردم. به قول ارغوان اگر این قد و هیکل را نداشتم و از بچگی عادت به بالا رفتن از درختان خانه مادرجون را نداشتم الان معلوم نبود می‌توانستم در این رشته روزگار بگذرانم یا نه. واحدهای تئوری را به قول او ناپلئونی پاس می‌کردم و علاقه‌ام فقط در واحدهای عملی بود.

به قول ارغوان عقل اساتید به چشم‌شان بود؛ والا من چطور با این هوش و ذکاوت واحدهای عمومی را پاس می‌کردم خدا می‌داند.

البته علاقه‌ام به رشته‌ی تحصیلی‌ام باعث شده بود از مغزم استفاده کنم. هنوز مشغول این فکرها بودم که در اتاق باز شد و ارغوان سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

– خطر از بیخ گوشت گذشت تمنا! بیا بیرون خانوم موسوی رفت.

از جایم بلند شدم:

– جدی می‌گی؟

– آره بابا، خیالت راحت.

– همه‌ی مهمونا رفتن؟

– نه بابا، چه خوش اشتها! هنوز پذیرایی مونده، بیا این سینی چای دستت رو می‌بوسه.

بعد سینی چای را جلویم گرفتم و گفتم:

– بدو دختر.

شال مشکی حاشیه دارم را روی سرم مرتب کردم و به طرف در رفتم. سینی را به دستم داد. به صورت سبزه‌ی بانمک و چشم‌های سیاهش نگاه کردم و گفتم:

— مطمئنی؟!

— بدو، تا منم دیس خرما رو بیارم.

پشت سرش وارد سالن کوچک شدم. سالن خانه مادرجون دو قسمت بود یکی سالنی بزرگ که برای پذیرایی از آقایان اختصاص پیدا کرده بود و سالنی کوچک‌تر که برای خانم‌ها در نظر گرفته بودند. سالن بزرگ‌تر با چند پله کوتاه از بقیه قسمت‌ها جدا می‌شد.

با اینکه خانه قدیمی بود ولی بعد از بازسازی هنوز شکل سنتی خود را حفظ کرده بود.

سینی چای را جلوی مهمان‌ها گرفتم. وقتی استکان‌های چای داخل سینی تمام شد به طرف آشپزخانه رفتم، ولی هنوز چند قدم برنداشته بودم خاله فرنگیس که مثل همیشه خوش لباس و شیک بالای مجلس کنار مادرجون نشسته و با غرور به پشتی‌های بلندی که پشت سرش قرار داشت تکیه داده بود. صدایم کرد.

کنارشان که رسیدم مادرجون هیکل چاقش را تکانی داد و کمی جابه جا شد. بعد این همه سال و با وجود گرد پیری که روی صورتش نشسته بود هنوز پوست سفید و چشمان درشت و سیاهش زیبایی خود را حفظ کرده بودند. سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید. مجبور شدم برای بهتر شنیدن صدایش سرم را کمی خم کنم. صدای روزه‌خوان که زیارت عاشورا می‌خواند آن‌قدر بلند بود که به زحمت صدایش را می‌شنیدم. بلندگو درست کنار گوشم قرار داشت. مادرجون سرش را نزدیک‌تر آورد و کنار گوشم گفت:

— مثل اینکه خرما و حلوا تو قسمت مردونه تموم شده. قربونت بشم مادر، چند تا دیس خرما و حلوا ببر قسمت مردونه.

— چشم مادرجون.

خاله با ابهت همیشگی اش گفت:

— امیدو صدا بزن میاد ازت می‌گیره.

— چشم.

با اینکه زیاد از پسر خاله‌ام، امید خوشم نمی‌آمد و همیشه مثل کارد و پنیر بودیم و حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم، به ناچار چیزی نگفتم و مخالفتی نکردم. در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفتم با چشم دنبال ارغوان می‌گشتم تا این وظیفه را به او محول کنم، ولی انگار آب شده و داخل زمین فرو رفته بود و اثری از آثارش نبود. هرگاه به او احتیاج داشتم غیب می‌شد.

جلوی در آشپزخانه، خاله پریوش با هیکل گرد و بانمکش روبرویم ظاهر شد و با خونسردی نگاهم کرد. عاشق همین نگاهش بودم؛ انگار آن لحظه فقط مرا می‌دید. درست مثل کسی که در لحظه زندگی می‌کند و غم گذشته و آینده را ندارد.

دیس خرما و یک دیس حلوا به دستم داد و گفت:

— خاله فدات بشه، بیا اینا رو ببر بده قسمت مردونه.

— پس ارغوان کجاست؟!

— ارغوان داره چای می‌ریزه.

ناچار پرسیدم:

— پس ننه گلنسا کجاست؟

— ننه گلنسا تو حیاط سر دیگ‌هاست و داره به آشپز کمک می‌کنه.

ننه گلنسا از اقوام خیلی دور مادرجون بود. از عشایر اطراف شهرمیرزاد بود و بعد از ازدواج در یکی از روستاهای اطراف زندگی می‌کرد. شوهرش در جوانی بیمار شد و خیلی زود فوت کرد. او هم با پسر و عروس و نوه هایش که دو دختر دوقلو بودند زندگی می‌کرد تا اینکه چند

سال بعدش پسرش هم شهید شد و او با عروسش ماند تا اینکه آقاجون فوت کرد و مادرجون تنها شد. هر دو تنها بودند و حرف هم را خوب می فهمیدند و برای همین مادرجون از او خواست کنارش بماند. به قول مادرجون مونس و همدم او شده بود و برای اینکه مدیون مادرجون نباشد در کارهای خانه کمک می کرد. با اینکه مادرجون با این کار مخالف بود ولی گاهی برای اینکه ننه گلنسا معذب نباشد و با خیال راحت کنار او بماند اجازه می داد در کارها کمک کند. از مادرجون کوچک تر بود ولی سختی هایی که در زندگی کشیده بود او را از سنش پیرتر نشان می داد.

ما طبق عادت و به تبعیت از نوه هایش او را ننه گلنسا صدا می کردیم. خودش خیلی راضی بود. بعد از شهادت تنها پسرش آرزوی داشتن خانواده ای شلوغ و پر از فرزند دوروبرش او را به ما و مادرجون نزدیک تر کرده بود.

دیس ها در دستم به طرف پله های کوتاه رفتم. اصلاً دلم نمی خواست با امید روبرو شوم. تازه پا روی پله ی اول گذاشته بودم که صدای بم و مردانه ای بالای سرم گفت:

— تو چرا آوردی؟

صدایش را می شناختم ولی برای اطمینان سرم را بلند کردم پندار بود. نگاهم به نگاهش قفل شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

— سلام.

— سلام، بدش به من.

نگاهش را به دیس ها دوخت و دستش را دراز کرد. من هم دیس ها را به طرفش گرفتم و پرسیدم:

— کی او مدین؟

— یه ساعتی می شه.

— فکر نمی کردم بیای.

بی توجه به حرفم گفت:

— زودتر برو پایین، اینجا پر نامحرمه.

تا این حرف را گفت مطمئن شدم خود پندار است. دلم نمی خواست

بروم نمی توانستم دل بکنم. بی اراده پرسیدم:

— آگه ارغوانم بود این حرفو می گفتی؟

هر دو ظرف را از دستم گرفت و گفت:

— چه فرقی می کنه؟

همان موقع هیکل عماد روی پله ها ظاهر شد. با دیدن نیشش باز شد

و گفت:

— به به ، خوشگل خانم خودمون، می بینم که خان داداشمو دیدی.

خنده ام گرفت. مگر می شد با دیدن عماد لبخند روی لب های آدم

نشینند. عماد یک سالی از من کوچک تر بود و از پندار خیلی حساب

می برد. برای همین به او و پولاد، خان داداش می گفت.

لبم که به لبخند باز شد پندار اخمی کرد و رو به عماد گفت:

— بیا این دیس رو ببر.

— مگه خودت نیومدی دنبال شون؟ پس خودتم ببر. من می خوام با

خوشگل خانوم اختلاط کنم.

عماد برایم مثل برادر بود. آن قدر از بچگی با هم راحت بودیم که مثل

برادرم با من شوخی می کرد و سر به سرم می گذاشت.

این بار ابروهای پندار گره محکم تری خورد و گفت:

— لازم نکرده. وقت برای صحبت زیاده، فعلاً به مهمونا برس.

دیس ها را به دست عماد داد او هم زیر لب گفت:

— ای حسودخان.

جوی‌های پر آب از باغ‌های دور و لمس بوی زندگی و سکوت و آرامش شب سکرآور بود. برای ارغوان ناخنک زدن به لواشک و میوه‌های خشکی که مادر چون درست می‌کرد و روی پشت‌بام پهن می‌کرد تا آفتاب داغ آنها را خشک کند. همه‌ی قسمت‌های این خانه برای من پر از خاطره و زیبایی ست. از کودکی عاشق این خانه، حیاط و درخت‌هایش بودم. من، تمام تابستان را کنار آقاجون و مادر چون می‌ماندم.

فاصله‌ی سمنان تا شهمیرزاد منطقه‌ای که آنها زندگی می‌کنند. ده، پانزده کیلومتر است. با ماشین تقریباً ده دقیقه‌ای راه است ولی تا تهران سه ساعتی زمان می‌برد. مادر چون همیشه می‌گفت این خانه را آقاجون با دست‌های خودش ساخت. قبلاً این منطقه یک زمین بزرگ خشک و بی‌آب و علف بود. او اینجا را آباد کرد. با اینکه آقاجون سال‌هاست زیر خروارها خاک آرمیده ولی یادگارهایش در دل‌های ما خیلی بزرگ و فراموش نشدنی باقی مانده. لبه پشت‌بام نیم متری می‌شد. هر دو روی لبه نشستیم. پاهایم را کف پشت‌بام دراز کردم و گفتم:

– دلم برای آقاجون تنگ شده.

– دل منم تنگ شده. یادته خودش از درخت میوه می‌چید. گلابی و سیب می‌شست و برامون پوست می‌کند تا بخوریم؟

سرم را پایین آوردم:

– دلم برای خنده‌هاش، برای صدایش وقتی با صدای بلند نماز می‌خوند، برای مهریونیش تنگ شده.

اشک را از صورتم پاک کرد و گفت:

– آدما رفتنی هستن.

– می‌دونی ارغوان وقتی آقاجون رفت تازه باورم شد مرگ هم وجود داره و آدما رفتنی هستن. هیچی رو نمی‌شه برای همیشه داشت،

بعد لبش را مثل بچه‌ها جمع کرد و گفت:

– بهتره من برم برای پذیرایی.

برگشت و به طرف سالن رفت. می‌دانستم دیگر فرصت برای تنهایی

صحبت کردن پیش نمی‌آید. سریع پرسیدم:

– تا کی هستی؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

– نمی‌دونم، هنوز معلوم نیست.

– امشب می‌مونی؟

– آگه پولاد بمونه آره.

به طرف سالن برگشت. همان‌طور مانده و قد و هیكلش را به تماشا ایستاده بودم که دو پله‌ی رفته را برگشت. کنارم ایستاد و گفت:

– چرا مات برده؟ تا با این خواستگارات، کار دستمون ندادی برو پایین.

قلبم از حرکت ایستاد. بدون حرف برگشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. حرف‌هایش شاید بی‌دلیل و از روی غیرت بود، ولی برای من یک دنیا معنی داشت. کنار در آشپزخانه ارغوان را پیدا کردم و پرسیدم:

– از پذیرایی خسته نشدی؟

دستش را کشیدم و به طرف در پشتی ساختمان بردم. داخل حیاط که شدیم پرسید:

– بریم پشت‌بوم؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. پله‌های آهنی را آرام و بی‌سر و صدا بالا رفتیم. پشت‌بام این خانه از بچگی یکی از مخفیگاه‌های من و ارغوان بود. بیشتر اوقات بی‌سر و صدا و یواشکی می‌آمدیم بالا. برای من تماشای ستاره‌ها و شنیدن صدای جیرجیرک‌ها و زوزه‌ی شغال‌ها و

مخصوصاً کسانی که دوست داریم.  
 - حق با توهه، مردن خیلی ترسناکه، من از بچگی ازش می ترسیدم  
 مخصوصاً بعد از مرگ عمو و زن عمو. تو چون کوچیک تر بودی شاید  
 یادت نباشه ولی من سیزده سالم بود. همه چی تو خونه ما عوض شد.  
 - منم یه چیزایی یادمه. همیشه این مسئله برام سؤال بوده چرا عمو  
 حسام پندار و پولاد رو پنهان می کنه.

- پدر دوست نداره دیگران با ترحم به اونا نگاه کنن. فکر کنم همون  
 اوایل خاله فرنگیس راجع به مسئولیت مامان و نگهداری اونا چیزایی  
 گفت که بابا رو رنجوند. برای همین ارتباط اونا رو با خانواده کمتر کرد و از  
 اول سعی کرد از این حرف و حدیث دور باشن.

- فکر نمی کنی با این کار شما هم از ما دورتر شدین؟

- بابا مخالف رفت و آمد من و عماد نیست. الان دیگه بعد ده سال همه  
 چی برامون عادی شده. فکر کنم برای همینم بابا دیگه سخت گیری  
 نمی کنه. گذاشته به عهده ی خودشون اگه دوست داشته باشن می تونن تو  
 جمع های خانوادگی مامان باشن.

- از ده سال قبل که تو مراسم ختم پدر و مادرشون دیدم شون تا حالا  
 همیشه برام مثل دو تا موجود ناشناخته بودن. هر بار که می بینم شون انگار  
 آدم فضایی ها رو می بینم.

خندید و گفت:

- جدی می گی؟!

لبخند زد:

- باورت می شه. فکر نکنم هیچ وقت بتونم تشخیص شون بدم. هر بار  
 که می دیدم شون به نظرم غیرقابل شناخت تر می اومدن. هر بار اونا  
 بزرگ تر می شدن و من حس می کردم دو تا آدم از یه سیاره دیگه هستن.

بازم خندید:

- چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟!

نگاهش کردم:

- به نظرت این گفتن داره؟، می ترسیدم فکر کنی کودنم.

- نه بابا، مطمئن شدم.

اخم کردم:

- برای همین بهت نمی گفتم.

- شوخی کردم ولی واقعاً حق داری با اینکه ما هر روز اونا رو می بینیم  
 بازم گاهی اوقات با هم اشتباه می گیریم شون. بیشتر از تیپ زدنا و  
 لباس هایی که می پوشن می فهمیم. فقط عماد می تونه اونا رو خوب  
 تشخیص بده. شاید چون زیاد اونا رو می بینه. حتی مامان و بابا هم بعضی  
 وقتا متوجه نمی شن. خیلی جالبه مگه نه؟

- من که فکر نکنم هیچ وقت بتونم. هنوزم گیج می شم. گاهی نمی دونم  
 کدوم پندار و کدوم پولاده. بیشتر از صدا و طرز حرف زدن شون می فهمم.  
 ولی خوش به حال شون، منم دلم می خواست یه خواهر دوقلو داشتم.

- دیوونه شدی، خواهر داشتن پراز دردسره. دوقلو بودن هم بیشتر.

- به نظر من که خیلی خوبه. مخصوصاً اگه دوقلوهای همسان باشی.

با هم جابه جا می شدیم چی می شد!

لبخند به لب گفت:

- فکر کنم پندار و پولادم از این کارا می کنن.

- جدی می گی!

- حدس می زنم. این چیزا رو که به ما نمیگن. برای خودشون رمز و  
 رازهایی دارن. مخصوصاً مرگ عمو و زن عمو اونا رو خیلی به هم نزدیک  
 کرده.

– به نظرت جالب نیست؟ کاش منم یه خواهر دوقلوی درسخون داشتم.

لپم را کشید:

– ای کلک برای این چیزا نگرانی؟

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

– غصه نخور خواهر دوقلوت می شم.

– یعنی می تونم کارهای سختم رو به تو بسپارم، مخصوصاً امتحان های

آخر ترم رو؟

– خیلی بدجنسی، فکرت کجاها می ره!

بعد فکری کرد و گفت:

– فکر کنم پولاد و پندار از این کارا می کنن. چون پندار درسخون تره

بارها جای پولاد رفته سر کلاس ها و امتحان داده. البته چون رشته هاشون

فرق می کنه و دانشگاه شون متفاوته، ولی الان دیگه زیاد از این کارا

نمی کنن.

– چه جنس جلبی دارن حتماً در عوض پولادم برای پندار یه کاری

می کنه.

– پولاد ورزشکاره فکر کنم کلاس های تربیت بدنی پندارو همه شو

پولاد رفته باشه.

– احتمالاً برای همینم بازیگر خوبی شده.

– احتمالاً.

لپم را غنچه کردم و گفتم:

– منم یه خواهر دوقلو می خوام.

انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت:

– فکر شو بکن، اگه از یه دختر خوششون بیاد چی می شه؟

خنده ام گرفت:

– خوش به حال دختره.

– چرا! من که دلم برایش می سوزه، نمی تونه تشخیص بده کدوم

یکی شو نو دوست داره، خداییش هردوشونم خوش تیپن.

شکلکی در آوردم:

– چه از برادرش تعریف می کنه! می دونی معمولاً دوقلوها با دو تا

دوقلو مثل خودشون ازدواج می کنن؟

– در مورد پندار و پولاد بعید می دونم این اتفاق بیفته. پندار اصلاً اهل

این حرفا نیست، سرش فقط تو کتاب و درسه. در عوض پولاد تا دلت

بخواد دوست از جنس مخالف داره.

با خونسردی گفتم:

– بدبخت دختره.

– خودشون دنبال پولاد می افتن. مخصوصاً تو دانشگاه، نمی دونی

چقدر کشته مرده داشت به خاطر کارشم هست. شهرت و صورت...

با خودم فکر کردم خدا را شکر که پندار این طور نیست حتی اگر

بی احساس باشد، خیلی بهتره است تا این همه خاطرخواه داشته باشد.

برای اینکه حرف را عوض کنم پرسیدم:

– راستی عمو حسام این قدر اونا رو دوست داره، عماد حسودی

نمی کنه؟

– نه بابا، عماد خیلی دوست شون داره. اونا مثل برادر کوچیک تر

هوای عمادو دارن.

این بار ارغوان لب هایش را غنچه کرد و گفت:

– منم یه خواهر می خوام.

– خودم خواهرتم.

دست‌هایمان را دور گردن یکدیگر انداختیم. گفتم:

— خواهر بزرگه بیا بریم پایین تا صدای مادرجون و بقیه درنیومه.

هر دو خندیدیم. هنوز به لبه پشت‌بام و کنار پله‌ها نرسیده بودیم که سر امید پسر خاله فرنگیس بالای پله‌ها و لبه پشت‌بام پدیدار شد. دیگر فرصت پنهان شدن نداشتیم. تا ما را دید گفت:

— بازم شما دو تا دسته گل به آب دادین؟ صدای خنده‌هاتون تو قسمت مردونه هم میاد.

اصلاً خودم را نباختم و سریع گفتم:

— چرا دروغ می‌گی؟ از این بالا صدا پایین نمیاد شاید فقط به گوش آدمای فضولی که گوش و ایستادن می‌رسه.

عصبانی شد. اخم کرد و گفت:

— به من می‌گی فضول، حسابتو می‌رسم تمنا.

دست‌هایم را از ارغوان جدا کردم و در حالیکه به طرف دیگر پشت‌بام فرار می‌کردم گفتم:

— عمراً.

یک قدم بالاتر آمد ولی من اصلاً نترسیدم زبانم را بیرون آورده و شکلکی برایش درآوردم. بالاخره صدای خاله پریش را از پایین شنیدیم که امید را صدا می‌کرد. ناچار برگشت و گفت:

— بالاخره که میای پایین.

با بدجنسی گفتم:

— آره خاله زنک، نخود آش.

ارغوان لب‌هایش را گاز گرفت و امید به ناچار برگشت. وقتی رفت ارغوان گفت:

— چی کارش داری؟ سر به سرش می‌ذاری.

— خیلی بچه ننه‌ست، فضولم هست.

— بی‌خیال، یکی یک دونه‌ی خاله فرنگیسه دیگه.

— تقصیر فامیل شوهر خاله‌ست که پسر ندیده هستن.

با این حرف هر دو به طرف پله‌ها رفتیم.

مراسم تقریباً تمام شده بود و فقط اقوام نزدیک مانده بودند. پسرها که برای پخش غذا بیرون رفته بودند برگشتند. خدا را شکر امسال بعد از پنج سال مادرجون رضایت داده و از ظرف‌های یک‌بار مصرف استفاده کرده بود. به جز آن استکان‌های چای و فاشق و چنگال را من و ارغوان شستیم و آب کشیدیم.

کارها که تمام شد، بیشتر مهمان‌ها رفتند. همان‌جا داخل آشپزخانه نشستیم. ارغوان دو فنجان نسکافه درست کرد. فنجان نسکافه را که روبروی من روی میز ناهارخوری گذاشت سر و کله‌ی عماد پیدا شد. ارغوان با دیدن عماد اخم کرد و گفت:

— اینجا چی کار می‌کنی؟

— بوی نسکافه‌تون همه خونه رو برداشته.

— دروغ نگو، چطوری اومدی؟

— نگران نباش مهمونا رفتن. فقط چند نفر از اقوام نزدیک و خودمونی‌ها موندن تقریباً همه پیرزنن.

لبخند موزیانه‌ای زدم و گفتم:

— اقوام نزدیک و پیرزن... آره...

— بابا، چرا شما دو تا مدام فکرای ناجور می‌کنین؟

بعد دستش را دور گردن ارغوان انداخت و گفت:

— اصلاً دلم برای آبجی جونم تنگ شده بود.

— آره جون خودت.

سریع حرف را عوض کرد و گفت:

— راستی مادرجون گفت بری تو سالن مثل اینکه کارت داشت.

ناباورانه نگاهش کردم:

— دروغ نگو عماد، بهانه‌ی بهتری برای او مدنت نداشتی؟

— بابا، دروغ کدومه به خدا راست می‌گم مادرجون خودش گفت بری.

در حالیکه بلند می‌شدم و به طرف در آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

— فقط اگه دروغ گفته باشی.

با چشم‌های خوش رنگش چشمکی زد و گفت:

— به جون تو اگه دروغ گفته باشم.

با اینکه هنوزم باورم نشده بود ولی وارد سالن شدم.

مادرجون همچنان بالای اتاق نشسته بود و به پشتی بزرگی تکیه داده

بود. برای راحتی مهمان‌ها مبل‌های سالن را جمع کرده بودیم و تنها چند

مبل راحتی برای کسانی که نمی‌توانستند روی زمین بنشینند گذاشته

بودیم. با اینکه مادرجون زانو درد داشت ولی به احترام بقیه روی زمین

کنار خاله‌ها نشسته بود.

این‌بار خبری از خاله پریوش نبود. در عوض خاله فرنگیس مثل چسب

کنار مادرجون چسبیده و در طرف دیگرش خانمی مسن و خوش چهره با

روسری حریر و چادری مشکی نشسته بود. هنوز کامل کنار مادرجون

نرسیده بودم که مرا دید. لبخند قشنگش ضمیمه صورت مهربانش شد و

چروک‌های کنار چشم‌هایش را بیشتر نمایان کرد.

— اینم نوه‌ی قشنگم تمنا خانوم.

خانم کنار دستش با تحسین سر تا پایم را برانداز کرد و بعد ماشالایی

گفت. مادرجون رو به من گفت:

— عزیزم، ایشون خانم محمدی از همسایه‌های قدیم هستن.

سرم را پایین آوردم ولی در دل گفتم: «چه همسایه‌ای که ما تا به حال

ندیدیم.» انگار مادرجون حرف دلم را شنید چون گفت:

— خیلی ساله رفتن تهران و اون‌جا زندگی می‌کنن.

می‌خواستم بگویم، «این جابه‌جایی و کوچ چه دخلی به من داره؟» که

مادر صدایم کرد. من هم از خدا خواسته سریع معذرت‌خواهی کردم و به

طرف دیگر سالن رفتم. مادرگوشه‌ی دیگری کنار خاله پریوش نشسته بود

هنوز هم قرآن در دستش بود. انگار نذر کرده بود کل قرآن را برای آقاجون

بخواند.

تا روبرویش رسیدم با دست علامت داد سرم را پایین‌تر ببرم. سرم را

کنار صورتش که بردم آرام کنار گوشم گفتم:

— یه جای برای خانم محمدی می‌آوردی.

لجم گرفت به زحمت خودم را کنترل کردم و گفتم:

— فکر کنم دهمین جای شون رو هم خوردن. مگه پذیرایی تموم نشده؟

من و ارغوان مردیم این قدر استکان چای شستیم.

مامان سریع لب به دندان گرفت و گفت:

— خاک به سرم یواش‌تر مردم شنیدن.

به دور و برم نگاهی انداختم لبخند کجی زدم و گفتم:

— از کی تا حالا خاله مردم شده؟!

تنها کسی که آن دور و بر بود خاله پریوش بود که حرفم را شنید. او که

همیشه طرفدار من بود لبخندی زد و گفت:

— راست می‌گه دیگه سوری چی کارش داری، بچه‌ام خسته شد.

مامان اخمی کرد و گفت:

— بچه‌ام! به نظرت این دختره هنوز بچه‌ست؟

— مگه چند سالشه؟!

— من تو سن و سال این بودم شوهر کرده و توراهی داشتم.  
 — چه ربطی داره خواهر!  
 بعد اخمی تصنعی کرد و گفت:  
 — نکنه بخوای زود شوهرش بدی.  
 مامان جدی گفت:  
 — چی کار کنم خواهر، خواستگارا دست بردار نیستن.  
 خاله هم جدی شد و گفت:  
 — این که دلیل نمی شه. دخترم خوشگله خاطرخواه زیاد داره. مگه عجله داری. اصلاً تمنا حیفه! فکرشم نکن تو خونه غریبه بفرستیش.  
 از این حرف خاله قلبم شروع به تند زدن کرد. منظور خاله چی بود؟ سعی کردم به چیزی فکر نکنم. گفتم:  
 — خاله جون مگه اینکه تو هوامو داشته باشی. این مامان که فکر می کنه من زیادیم، می خواد زودتر از دستم خلاص بشه.  
 مادر طبق عادت همیشگی اش لب به دندان گرفت ابروهای خوش حالتش را بالا و پایینی داد و گفت:  
 — اوا این چه حرفیه.  
 خاله باز هم لبخند زد و گفت:  
 — چه بی سلیقه شده مامانت آدم گلی مثل تو داشته باشه و بخواد بیرونش کنه.  
 با بدجنسی لبخند زدم و گفتم:  
 — یه کمی نصیحت احتیاج داره خاله.  
 به طرف آشپزخانه راه افتادم. جلوی در آشپزخانه ننه گلنسا را دیدم در حالیکه با گوشه ی چادرش دست های خیسش را خشک می کرد گفت:  
 — خسته نباشی دخترم.

— شما خسته نباشی، چای می خوری ننه گلنسا؟  
 — پیرشی دخترم.  
 با هم وارد آشپزخانه شدیم. در حالیکه روی زمین می نشست استکان چای را روبرویش گذاشتم. ارغوان سریع از جایش بلند شد و گفت:  
 — چرا زمین می شینی ننه گلنسا.  
 — اینجا راحت ترم، عادت کردم.  
 عماد که نسکافه مرا نوش جان کرده بود، فنجان خالی را داخل سینک ظرفشویی گذاشت و گفت:  
 — مجلس زنونه ست من زحمتو کم می کنم.  
 ننه گلنسا گفت:  
 — کجا پسرمن منو دیدی فرار می کنی؟  
 — این چه حرفیه، آخه جمع دخترای جوون و خوشگله می ترسم برامون حرف دربیارن.  
 ننه گلنسا لبخند پرنگی از ته دل زد. معلوم بود قند در دلش آب شده چادرش را جلوی لبش گرفت و همان طور که ریز می خندید گفت:  
 — این چه حرفیه پسرمن که یه پام لب گوره.  
 هر سه با هم گفتیم:  
 — خدا نکنه.  
 همان موقع چشمم به دست های خشک و چروک خورده اش افتاد. عماد که بیرون رفت گفتم:  
 — ننه گلنسا چرا موقع ظرف شستن دستکش دستت نمی کنی؟  
 — نه مادر، با دستکش سخته ظرفا از دستم سُر می خوره.  
 — آخه اون همه دیگ و قابلمه بزرگ که تو حیاط شستی و سیم زدی دستاتو داغون می کنه.

— عادت دارم ننه.

— صبر کن الان میام.

از آشپزخانه بیرون آمدم و داخل اتاق یک قوطی کرم مرطوب کننده برداشتم و دوباره برگشتم. ارغوان با خونسردی به کارهای من نگاه می کرد همه چیز به نظرش عادی بود. روبه رویش نشستم و دست های زیر و چروکیده اش را در دست گرفتم و چرب کردم. آرام کرم را به همه انگشت ها و پشت دستش مالیدم. با قدردانی به حرکاتم نگاه می کرد اول سعی کرد دست هایش را کنار بکشد گفتم:

— اشکال نداره. من همیشه دست های مادرجون رو هم کرم می مالم. هر وقت میاد خونه مون بعد از اینکه وضو گرفت و می دونم دیگه آب نمی زنه دستاشو کرم می زنه.

— آره دیدم دخترم، آخه حاج خانوم فرق می کنه.

— چه فرقی، شما هم مثل مادر بزرگم می مونی.

کارم که تمام شد دست هایم را در دست هایش گرفت و بوسید. سعی کردم مانعش بشوم ولی نگذاشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

— الهی دست به خاک بزنی روزی و روشنایی برات بیاره ننه. ثریا خانم یه پارچه جواهر تربیت کرده، الهی خوشبخت بشی.

تشکر کردم. ارغوان گفت:

— حسودیم شد ننه گلنسا برای منم از این دعاها بگو.

ننه گلنسا اشک هایش را با گوشه ی چارقش پاک کرد و گفت:

— الهی هر دو تا دخترای گلم سفیدبخت بشین.

— هر چی دعا می کنی تمنا هم سهیمه. آخرشم به اون ربط پیدا می کنه.

لبخند روی لبم جا خوش کرده بود.

— حسود هرگز نیاسود.

ارغوان هم با شیطنت خندید:

— می دونم.

از سر خاک که برگشتیم، خانه خلوت شده بود. به جز جمع خانوادگی خودمان غریبه ای نمانده بود. با اینکه خیلی خسته شده بودم ولی عاشق این جمع خانوادگی بودم. مخصوصاً که خاله فرنگیس و امید هم حضور نداشتند. یک ساعتی می شد راهی تهران شده بودند. شوهر خاله به خاطر یک جلسه مهم کاری نیامده بود و خاله هم که هیچ وقت او را تنها نمی گذاشت سریع شال و کلاه کرد و برگشت. لباسم را عوض کردم یک بلوز سرمه ای همراه شلوار جین پوشیدم. روسری کوچیکی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم.

پسرها مبل ها را جابه جا کرده و همه وسایل را دوباره سر جای خودش گذاشته بودند. علی، عموحسام و پدر روی صندلی های فرفورژه ی بالکن نشسته بودند و چای می نوشیدند. ارغوان داخل آشپزخانه به ننه گلنسا کمک می کرد. مادرجون هم مشغول جابه جا کردن و چیدن ظروف چینی گل قرمزی قدیمی اش داخل کمد ظرف ها بود و ترمه هایی را که از صندوق قدیمی اهدایی مادرش بیرون آورده بود سر جایش قرار می داد. خاله پریوش و مامان سوری کنارش نشسته بودند و با علاقه به این کارش نگاه می کردند.

اثری از پسرها نبود. همان موقع سر و کله ی ارغوان پیدا شد و از نگاهم به دوروبر متوجه شد و آرام کنار گوشم گفت:

— رفتن برای دوستای تهرانی شون سوغاتی بخرن.

ننه گلنسا هم پشت سر ارغوان پیدایش شد. شانه ای بالا انداختم و خودم را بی توجه نشان دادم. مادرجون هنوز هم کنار صندوق قدیمی

گلنسا؟

— آخرین بار که رفتم پیش اقوام چند تایی رو دیدم ننه. همین دوروبر خودمونم کم نیستن. ولی هیچ کدوم نوه‌های حاج خانوم نمی شن.

بعد به من و ارغوان نگاه کرد. ننه گلنسا همیشه مادرجون را حاج خانوم صدا می کرد. گاهی هم ایران خانوم می گفت. با اینکه بارها مادرجون از او خواسته بود خانوم آخر اسمش را بردارد ولی او طبق عادت از دوران جوانی مادرجون را این طور صدا می کرد. مادر گفت:

— حالا این قدر ازشون تعریف نکن پررو می شن.

خاله گفت:

— این چه حرفیه خواهرجون دخترامون گلن، پسرانمون آقا.

با این حرف سر و کله‌ی عماد هم پیدا شد و گفت:

— کی صدام کرد؟

من و ارغوان خندیدیم، من گفتم:

— انگار موشو آتیش زده باشن مثل جن بوداده می مونه.

دستی به ریش و سیبیل کم پشت و روشنش کشید و گفت:

— آخه حرف از آقایی و مردونگی شد اومدم دیگه.

مادرجون طبق معمول قربان صدقه قد و بالای عماد رفت. خاله

پرسید:

— دوقلوها کجان؟

— بیرون تو بالکن نشستن، اومدم چای ببرم.

ارغوان گفت:

— می تونی بری تو آشپزخونه خودت بریزی و ببری.

— تا آبجی خانوم هست من چیکاره‌ام.

— نه بابا، الان شدیم آبجی خانوم؟

نشسته بود و خاطرات گذشته را یادآوری می کرد. احتمالاً در ذهنش به سال‌های جوانی اش سفر کرده بود. بالاخره نفری یک رومیزی ترمه‌ی قدیمی و زیبا به مادر و خاله داد، یکی هم برای خاله فرنگیس کنار گذاشت و گفت:

— اینارو گذاشته بودم برای نوه‌هام، ولی فکر نکنم تو این دوره و زمونه کسی از این رومیزی‌های قدیمی و سفره‌های عتیقه استفاده بکنه. بمونه خاک بخوره برای چی.

گفتم:

— اختیار دارین مادرجون، من که همیشه عاشق این پارچه‌های قدیمی شما هستم.

خاله گفت:

— مادر حق داره، من که فکر نکنم عروسام از این عتیقه‌ها پسندن.

مادر گفت:

— مگه خبریه خواهر؟!

— نه بابا، چه خبری؟ همین طوری گفتم، با شناختی که از دخترای

امروزی دارم می دونم همه دنبال مدل‌های جدید و مارک دار هستن.

ارغوان گفت:

— استثنا هم هست، همه که یه جور نیستن مامان.

ننه گلنسا گفت:

— قربون دخترای خودمون بشم. به خودت و تمنا جونم نگاه نکن ننه،

حق با مادرته، الان دخترا خیلی عوض شدن. با زمان ما زمین تا آسمون توفیر دارن.

گفتم:

— مگه چند تا دختر دم‌بخت و نامزددار و شوهردار می شناسی ننه

نگذاشتم کار به جر و بحث برسد سریع پریدم وسط و گفتم:

– من می ریزم.

دو فنجان چای ریختم و سینی را به دست عماد دادم. قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون برویم آرام پرسیدم:

– امشب می مومنین؟

– پ نه پ شبونه راهی می شیم. از سلامت چراغای ماشین مون مطمئن بشیم.

خنده ام گرفت و گفتم:

– آخه، فکر کردم شاید پولاد فیلمبرداری داشته باشه.

– نه، فعلاً پولاد پروژه خاصی نداره وقتش آزاده. داره گلچین می کنه هر کاری رو قبول نمی کنه.

تا خواست از آشپزخانه بیرون برود گوشه ی آستینش را کشیدم. به طرفم برگشت. آرام پرسیدم:

– پندار چی؟

– پندار چی چی؟

اخم کردم و گفتم:

– سر به سرم می ذاری عماد؟ حسابتو می رسم.

لبخند شیطنت آمیزی زد:

– فکر کنم پندار تصمیم شو گرفته.

با کنجکاوای گفتم:

– چه تصمیمی؟!

– برای ادامه تحصیل بره پیش عمه جون و کتی.

از این حرفش تعجب کردم:

– دروغ می گی؟

با بدجنسی خندید:

– دروغ نبود فقط شوخی کردم.

می خواستم خفه اش کنم. نفهمیدم چرا یک لحظه دلم گرفت. دوید تا از آشپزخانه بیرون برود گفتم:

– همه چای ها ریخت، چته تو.

ایستاد:

– بیا اصلاً خودت ببر.

سینی را به دستم داد و فرار کرد. ناچار سینی به دست به طرف بالکن رفتم. روی بالکن عموحسام و پدر مشغول صحبت بودند. علی هم که همیشه خودش را خیلی بزرگتر از همه می دانست با آنها مشغول صحبت شده بود و از وضع مغازه می گفت. پندار روی صندلی نشسته بود و لپ تاپ روی پایش مشغول تایپ بود. آن قدر سرش گرم بود که متوجه ی من نشد. بالای سرش که رسیدم خم شدم و سینی را پایین آوردم و گفتم:

– بفرمایید چای.

سرش را بلند کرد و نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

– ممنون.

با نگاهم دنبال پولاد می گشتم که دیدم گوشی موبایل به دست در حالیکه مشغول صحبت بود سمت دیگر بالکن ایستاده. یادم آمد سر خاک هم ندیده بودمش، به طرفش رفتم. پشتش به من بود و اصلاً متوجه نشد من هم پشت او ایستادم. از صحبت هایش کاملاً معلوم بود در حال حرف زدن با جنس مخالف است.

نمی دانم متوجه حضور من شد یا مکالمه اش تمام شد. چون سریع برگشت. گفتم:

– بفرمایید چای.

## \* باغ دوم \*

همه خوابیده‌اند و من طبق معمول یواشکی و بی صدا از پله‌های پشت‌بام بالا می‌روم. دلم نمی‌آید شب و ستاره‌ها را از دست بدهم. این اتفاق همیشه که تکرار نمی‌شود. نباید از دست بروم، مگر قرار است چند سال زنده باشم. شاید امشب، شب آخرم باشد. همیشه این فکر را می‌کنم باید که فکر کنم. امروز روز آخر و امشب شب آخری است که می‌توانم آسمان را نگاه کنم.

تا به پشت‌بام رسیدم نسیم خنکی موهایم را نوازش کرد. بادی خنک دور تنم پیچید. اینجا همه فصول، شب‌ها هوا دلپذیر است. حتی تابستان‌ها، به جز زمستان‌های سردش که آن را هم دوست دارم. دست‌هایم را دور بدنم می‌پیچم. امشب هم سحرانگیز و آرامش‌بخش و سکوت شب شاعرانه و رؤیایی ست.

دمپایی‌های ابری‌ام را از پایم بیرون می‌آورم و آرام و بی‌سر و صدا تا وسط‌های پشت‌بام جلو می‌روم. سرم را که بلند می‌کنم سیاهی یک دست آسمان بالای سرم و دانه‌های خوشه مانند ریز و درشت طلایی ستاره‌ها من را محو خودش می‌کند. آن قدر تعدادشان زیاد و گیج کننده است که نمی‌دانم کدام را نگاه کنم.

حس می‌کنم آسمان به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

کف پشت‌بام می‌نشینم پاهایم را در بغل می‌گیرم. غرق آسمان می‌شوم از دیدن این همه شگفتی هیجان‌زده نفس‌های عمیق می‌کشم. نسیم دوباره لابلای موهایم می‌پیچد. دست‌هایم را بیشتر دور سینه جمع می‌کنم یک لحظه سنگینی چیزی روی شانم‌هایم می‌افتد. سرم را که بلند می‌کنم عماد

از تیپ و قیافه‌اش کاملاً تفاوت‌هایش با پندار معلوم بود؛ پندار اکثر اوقات ته‌ریش داشت و بیشتر لباس‌های ساده و شلوار پارچه‌ای و گاهی جین می‌پوشید. ولی پولاد به خاطر کارش، تیپ‌های متفاوتی داشت گاهی سه‌تیغه می‌کرد و گاه موهای بلند و ریش و سبیل‌های مدل‌دار می‌گذاشت. من چون خیلی کم او را می‌دیدم متوجه‌ی تغییرات لحظه‌ایش نمی‌شدم. تنها از این طریق آنها را تشخیص می‌دادم؛ از طرز حرف زدن و لحن صدایشان. پولاد به سر تا پایم نگاهی انداخت و گفت:

– علیک سلام.

نیش کلامش باعث شد متوجه شوم آن روز اولین باری ست که او را می‌بینم. کم نیاوردم و بی‌توجه به لحن کلامش گفتم:

– دستم خسته شد اگر بر نمی‌داری ببرم.

تمسخر صدایم کار خودش را کرد پوزخندی زد:

– داداش جونم چای برداشته؟

هیچ‌وقت از طرز حرف زدنش خوشم نمی‌آمد. تقریباً همیشه با من این‌طور صحبت می‌کرد. به زحمت خودم را کنترل کردم:

– آره، پندار چای برداشته، این مال شماست.

به دوروبرش نگاهی انداخت:

– من چند نفرم؟!

متوجه منظورش شدم و از لبخند کج روی لبش فهمیدم در حال مسخره کردنم است. با چشم‌های روشنم که پر از تمسخر بود به او خیره شدم و گفتم:

– آخه شما هنرپیشه‌ی معظم هستید. نمی‌شه یه نفر باشید که...

بدون اینکه صبر کنم چای بردارد سینی به دست برگشتم. با اینکه جوابش را داده بودم ولی حال خوشم تا آخر شب خراب شد.

کنارم ایستاده.

– می خواستی تنهایی کیفشو ببری؟

– چطوری فهمیدی اینجام؟

– خوب دیگه...

– راستشو بگو.

– حدس می زدم عادتای بیچگی تو ترک نکرده باشی.

همان طور که کنارم می نشست گفت:

– بی خیال این حرفا، لواشکای مادر جون در چه حالن؟

از حالت شیطنت آمیز صورتش خنده ام گرفت:

– پس بگو برای چی اومدی!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای پاهایی از روی پله های فلزی

ساکتم کرد آرام گفتم:

– این دیگه کیه؟

هیکل مردانه و قد بلندی، روی پشت بام ظاهر شد. عماد گفت:

– دستگیر شدیم.

صدایش در تاریکی و خلوت و سکوت شب پیچید:

– شما اینجاییین؟!

عماد دوباره گفت:

– هیس، چه خبرته همه رو بیدار کردی. الان هر چی آدم اون پایینه

میاد بالا و هیچی لواشک برامون نمی ذارن.

پندار یک قدم به طرف مان برداشت و پشت سرش هیکل ظریف

ارغوان سایه انداخت. عماد گفت:

– ما رو بگو می خواستیم تنهایی لواشکا رو غارت کنیم.

پندار مستقیم به طرف مان آمد و در همان حال گفت:

– به به، تنها تنها.

– آگه بعضی ها بذارن.

ارغوان همان طور که به طرف مان می آمد گفت:

– یه کمی سرده.

پندار گفت:

– ولی خنکاش خیلی می چسبه.

من در سکوت به قد و قامتش نگاه می کردم که به طرفم آمد و کنارم

برای خودش جا باز کرد و نشست. کمی آن طرف تر ارغوان کنارش

نشست. ژاکت را به دور خودم پیچیدم و به آسمان خیره شدم. عماد کنار

گوشم گفت:

– سرده؟

– می چسبه.

پندار گفت:

– خوب جایی پیدا کردین.

عماد گفت:

– قرار نبود به کسی قرضش بدیم.

ارغوان گفت:

– تمنا از بیچگی عادت داره. هر وقت می اومدیم خونه مادر جون باید

شباشو می اومدیم پشت بوم. اوایل به هوای ناخنک زدن به لواشکا و میوه

خشکا ولی بعد که ستاره ها رو دیدیم بیچگی رفت و لواشکا فراموش

شدن.

– پس چرا منو نمی آوردید؟

– آخه ورود آقایون ممنوع بود. فقط من و تمنا می اومدیم بعد هم عماد

خودشو به زور جا کرد. یه شب یه چادر پیچید دور سرش و خودشو

دعوت کرد. ما هم دلمون به حالش سوخت. آخه ریسک بزرگی کرده بود حاضر شده بود تغییر جنسیت بده.

عماد اخم کرد:

— برام سؤال بود هر شب شما دو تا کجا ناپدید می‌شین. غیرتی شده بودم.

ارغوان گفت:

— آقای آخر غیرت، حاضر شده بود به خاطر این کشف بزرگ چادر سرش کنه.

عماد لبخند زد:

— اصلاً پشیمون نیستم.

پندار هم لبخند می‌زد که عماد گفت:

— ولی درست نیست اینو همین جوری راه دادین. بدون هیچ آزمونی... به سمت پندار اشاره کرد. بی‌توجه به حرف‌های آنها کف پشت‌بام دراز کشیدم و دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم این‌طوری بهتر می‌شد آسمان و ستاره‌ها را دید. همه ستاره‌ها در معرض دیدم بودند. سیاهی و شب کل نقطه دیدم را می‌پوشاندند. عماد به تبعیت از من دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و گفت:

— این‌طوری بهتر می‌شه آسمونو دید مگه نه تمنا؟

باز هم سکوت کردم. ارغوان گفت:

— اینجا هرکدوم یه ستاره برای خودمون داریم.

بعد ستاره خودش را با دست نشان داد و گفت:

— اون پر نوره رو می‌بینی؟ اون مال منه. ستاره شمالی ردیاب مسافرا... پندار گفت:

— بین اون همه ستاره می‌درخشه.

عماد گفت:

— آخه خانوم خیلی خوش اشتهاست گنده رو برداشته.

ارغوان گفت:

— حدس بزن مال تمنا کدومه؟

پندار نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

— نمی‌دونم.

ارغوان دستش را بلند کرد و گفت:

— اون کوچیکه که از همه دورتره، برای همینم نورش کمتره، تک و تنها

یه گوشه مونده.

پندار برگشت و نگاهم کرد:

— جالبه.

بعد دستش را به طرف آسمان دراز کرد. عماد گفت:

— اون یکی که کنارشه و از همه بهش نزدیک‌تره هم ستاره‌ی منه.

پندار نگاهش را برگرداند و دوباره به آسمان خیره شد. چشم‌هایم را بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم، چقدر این عطر را دوست داشتم. عطر شب و درخت‌های دور دست مخلوط با عطر تنش که برایم تازگی داشت. صدایش بم و مردانه زمزمه کرد:

— چه بوی خوبی.

سریع چشم‌هایم را باز کردم. عماد و ارغوان نبودند. من بودم و او، تنهایی و سکوت شب. قلبم از حرکت ایستاد و از هیجان درون سینه‌ام تنگ شد. وحشت‌زده سر جایم نشستم. صدای خنده‌های ارغوان را از ته پشت‌بام شنیدم. پندار به سمت من برگشت و چند ثانیه، تنها چند ثانیه کوتاه درون تاریکی شب زیر نور ماه و ستاره‌ها به چشم‌هایم خیره شد. آرام گفت: